

یکی ژرف بین است شاهین
 همش گنج بسیار و هم شکر است
 نیا که که یابد شمار از بوی
 بروز نخستین یکی بزم گاه
 سه خورشید رخ را چون باغ بهار
 نشاند بران تخت شاهنشاهی
 ببالا و دیدار هر سه یکی
 ازین هر سه کمتر بود پیشرو
 نشیند همین نزد همت پر
 میان نشیند هم اندر میان
 پرسد شمارا که زمین سه حال
 میان که است و کمتر کدام
 بگویند کان برترین کمتر است
 همپا نه خود اندر میان است
 بدینگونه روانید یکسر سخن
 بنانید با یکدیگر هم سرای
 بدین گفتنیهای من بگردید
 که فریبتگان است و ارج و نور
 گرانمایه و پاک هر سه

که چون او نباشد بهر انجمن
 همش دانش و دانش و هم افسر است
 بکار آورد مرد و انافسون
 بسازد شمارا دهد پیشگاه
 بیارود پراثر نکند بومی نکند
 سه خورشید رخ را چون سروهی
 که از مرند اندازند باز اندکی
 همین از پس و در میان باه نو
 همین باز نزد کمترین تا جور
 بدان کت زد دانش نیاندزان
 که این شناسید همت برسال
 ببا بدینگونه نشان برد نام
 همین را نشستن نه اندر جور
 برآمد ترا کار و پیکار است
 ز خویش رویان سرویس
 مبادید از یکدیگر نشان جدا
 هم این راههای مرا شنوید
 بدانید این راه همه در بهر
 همه دل کف او به گفت پر
 بر این

ز پیش فریدون برون آمدند
بجز رامی و دانش چه اندر خود
بسوی خانه رفتند هر سه جوان
چو خورشید زد عکس بر آسمان

پراز دانش و پرفسون آمدند
پسر را که چو نام پدر پرورد
شب آمد بختند پیروز و شایسته
پراکنند بر لاجورد ارغوان

رفتن پسران فریدون پیش شاه مین

برفتند هر سه بسیار استند
کشیدند با شکر می چون سپهر
فرستادشان لشکر کشن پیش
شدند این سه به سر مایه اند مین
همه گوهر و زعفران ریختند
همه پهل اسپان پراز شکست
یکی کاخ آراسته چون بهشت
بدی بامی رومی بیار استه
فرود آوردند اندران کاخشان
سه دختر جهان چون فریدون گفت
پدید آمد هر سه چو تابنده ماه
نشستند هر سه بران هم نشان
ازین سه گرانمایه پرسیدم
میانه کدامست و بهتر کدام

ابا خوشترین مؤبدان خوانند
همه نامداران خورشید هر
چو بیگانه فرزانگان و چه خوش
برون آمدند از مین مردون
همه مشک بامی بر آینه خند
پراکنده دیار و در زیری
همه از زر و وسیم افکنده خشت
چه مایه بدواند ران خواسته
چو شب روز شد کرد گشاخشان
پس بد برون آوردند از بهشت
نشایست کردن بدیشان گمان
که گفتش فریدون بگردن گمان
کزین سه ستاره کدام است
باید بر این گویان برد نام

بگفتند زانگونه کاموختند
 تنگفتی فروماذ سر وین
 بدانت شاه گرانمایه زود
 چنین گفت آری همین است
 بدانکه که پوسته شد کارشان
 سه دختر فراپیش سه تاجور
 سوی خانه رفتند با ناز و کام
 سرمازیان سه و شاهین
 برامش بیار است بگشاد لب
 سه پور فریدون سه و اما و او
 بدانکه که می چیره شد بر حسود
 سبک بر سر آب کیر گلاب
 پالیز زیر گل افسان وخت
 سه تا زیان شاه افسونگران
 برون آمد از کاشن خسرو می
 بر آورد سه ما و باد دمان
 چنان شد که بفسر و هامون و راع
 سه فرزند آتشاه افسونگهی
 بدان ایزدی فرو فرستادگی

سبک چشم نریگ بر دوختند
 برمیدون دلیران آن سخن
 کز آینه سخن رنگ نامش سود
 همین را بیکه داد و مر را ببه
 بهم در کشیدند بازارشان
 رخا نشان پر از خوبی ز شهرم
 پر از رنگ رخ لب و ای نیم
 می آورد و میخواره کرد این سخن
 همی بود تا تیره کرکشت
 بخوردند می هر سه بر یاد او می
 بجا خواب و آسایش اندر خورد
 بفرمودشان ساختن جامی حوا
 بنخت آن سه آزاده بنخت
 یکی چاره اندیشه کرد اندران
 بیار است آرایش جادویی
 بدان تا بر آرد برایشان دمان
 بسر بر نیارست پرید زاع
 بگفتند از آن نخت سر باز جا
 با فسون شاهان و مردانگی

بدان بنشد جا و به بستند راه
 چو خورشید بر زو سر از تیغ کوه
 بزوسته داماد آزاد مرد
 فسرده سر ما و برگشته کار
 چنین خواست کردن ایشان نگاه
 سه آزاده را دید چون ماه نو
 بدانت افسون نیاید بکار
 نشستمگهی ساخت شاه مین
 در گنجهای کهن کرد باز
 سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
 ابانج با گج نا دیده ریخ
 بیاورد هر سه بدیشان سپرد
 ز کینه بدل گفت شاه مین
 بد از من که هرگز مبادم نشان
 به اختر کسی دان که ز خورشید
 بر پیش همه مؤبدان سرو گفت
 بدانید کاین سه جهان مین
 بدان تا چو دیده بدارندشان
 خورشید و بار عروسان بسین
 نکرد ایچ سر ما بدیشان نگاه
 بیاید سبک مرد افسون پرو
 که بلند رخا نشان شده لاجورد
 بمانده سه دختر بدو یادگار
 نه بر آرزو گشت خورشید ماه
 نشسته بر آن خسروی گاه نو
 نباید بدین برد خود روزگار
 همه تا مداران شدند اجمن
 گشاد آنکه یک چند که بود با
 که دهقان چو ایشان صنوبر
 مگر ز نشان دیده ریخ شگنج
 که سه ماه خوب بود و سه شاه کرد
 که بد ز افریدون نیاید مین
 که ماوه شد این تره تخم کبان
 چو دختر بود روشن اختر شمسیت
 که زیبا بود ما بهر شاه جنت
 سپردم بدیشان باین مین
 چو جان پیش دل بر نگارندشان
 ابر پشت شرزه هیوان مست

ز گوهر مین گشته افروخته
 چنین هر یکی را جدا خواسته
 عماری یک اندر دو کرده
 ز هر چیزشان کرد آراسته
 کرامی بدل بر چه ماده چه نر
 با مال با خواسته شاهوا
 همیشه بکاز اندرون نیک یا
 جوانان معیدار دل ز پیوی

باز گشتن پسران فریدون از مین
 و آنگه چون فریدون ایشان را

چو از باز کردیدن این شاه
 ز دستان همی خواست بگردد
 بیامد بساکن سیک از دوا
 خروشان و جویشان بگوش
 چو هر سه پسر را بنزد یک
 بر اینجخت کرد و بر آورد جوش
 بیامد دوان سوی مهر پسر
 پسر گفت با آردا روی جنگ
 نیک پشت نمود و بگریخت
 میان برادر چو او را پدید
 چنین گفت اگر کار زانست
 بگفت این و بنهاد رخ زور گزین
 شد آگه فسریدون بیامد بره
 زنده با گمانش کوتاه شود
 کز و شیر گفنی نیاید برها
 همی از دوانش آتش زد برو
 بگرد اندرون کوه تار یک
 جهان گشت از آوار او پر خروش
 که او بود پرمایه و تا جور
 نه بنده خرد یافته مرد هنگ
 پدر ز می برادرش نهاد روی
 کمان را بنزه کرد و اندر کشید
 چه شیر دهنده چه خبگی سوار
 اگر خند بودش دل پرستیز
 چو

چو کتر سپر نژاد ایشان رسید
 سبک تیغ را بر کشید از نیام
 بدو گفت که پیش ما باز شو
 گرت نام شاه افسریدون
 که فرزند او میسم هر سه پسر
 گران راه بس راه بخوشی
 فریدون فرخ چو شنید و دید
 برفت و بیاید پدر و ایش
 ابا کوس و بازنده پیلان مست
 بزرگان لشکر پست او
 چو دیدند پرمایگان روی شاه
 برفتند بر خاک دادند بوس
 پدر دست گرفت و بنواختشان
 چو آمد بکاخ گرامن سایه باز
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 وز افسر ستم فرزند خود را بنواخت
 چنین گفت کان اردامی دم
 پدر بد که هست از شما مردمی
 کنون نامتاین ساختیم نغم

خروشیدگان اردو بار اید
 عمان را گران کرد و برگفت نام
 پلنگی تو بر راه شیران مرو
 رسیده است با ما بهمنان
 همه گرز داران پر خا خسر
 و گرنه نهمت افسر بد خوئی
 هنر با بدانت و شد باید
 چنان چون سزا دید باین پیش
 همان گرزده کا و سپر است
 جهان آمده پاک درشت او
 پیاده دوان برگرفتند راه
 فرو ماند بر جای پیلان کوس
 بر اندازد بر پاکه ساختشان
 به پیش جهاندار آمد بر باز
 کز و دید نیکت و بد روزگار
 تحت گرانمایگی بر نشاند
 بجا خواست کیستی بسوزد نام
 چو شاخت برگشت با حرمی
 چنان چون بیاید سزاوار مغز

توفی بهتر و مسلم نام تو باد
 که جستی سلامت ز کام نهنگ
 دلاور که نذیشد از پیل و شیر
 میانه کز آفتابیش می نمود
 و را تور خوانیسم شیر دلیر
 هنر خود دلیر لیت بر جایگاه
 و گر که تر آن مرد با سنگ و جنگ
 ز خاک و ز آتش میانه گزید
 دلیر و جوان و همیشه وار بود
 کسوف ایرج اندر خور نام اوی
 بدانگونه آغاز شیری نمود
 دلیر و خرد مند و بارامی بود
 بنام پرچم پرگان عرب
 زن سلم را نام کرد آرزوی
 زن ایرج پاک خوراسهی
 پس از اختر کرد کردن سپهر
 نوشته بیاورد بنهاد پیش
 سلم اندران جهت ز اخترشان
 و گر طالع تور فرزند شیر
 بگیتی بر آگنده کام تو باد
 بگاه گزیرش نکردی درنگ
 تو و یوانه خوانش خوانش دلیر
 ز آتش مرا و را دلیری فرود
 کجا زنده پلش بیارد بر بر
 که بد دل نباشد سزاوارگاه
 که هم با شایست هم با درنگ
 چنان کز ره هوشیاران نبرد
 بگیتی جز او را نشاید ستود
 همه همی شتری با دفر جام اوی
 بگاه در شتی دلیری نمود
 بهر جایکه پای بر جای بود
 کسوف بگشایم بشاوی لب
 زن تور را راه از آده خوی
 کجا بد بخوبی شهیلش رهی
 که اختر شناسان نمودند چهر
 بدید اختر نامداران خویش
 نبودش مگر شتری با کمان
 خداوند خورشید سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ابرج نگاه
 از احترام ایشان نشانی نمود
 شد اندوگین شاه چون او بدید
 با ابرج بر آشفته دیدش سپهر
 باندیشه پور روشن روان
 چو شاه با چنغسین دید کردار چرخ
 بخش کردن فریدون جهان را به سپهران خود
 به نقتبه چو بیرون کشید از بنان
 یکی روم و خاور و کز ترک و چین
 تختین بسلم اندرون بسنگید
 به فرموده تهاشکری بر کشید
 به تخت کیان اندر آورد پای
 دگر تور را داد توران زمین
 یحیی لشکری نامزد کرد شاه
 بیاید به تخت کئی بر نشست
 بزرگان برو گوهر افشانند
 وز انیس چون بخت با ابرج رسید
 هم ایزان و هم دشت تیره در آن
 بود داد کور اسزادید تاج
 کشف دید طالع خداوند ماه
 که آشوبش و جنگ با ایت بود
 یکی با دسردار جگر بر کشید
 بند کار سازیش با او مهر
 نبد جز باندیشه بدگان
 کز و ایرجش را بنیاد چرخ
 یسه بهره کرد آفریدون جهان
 سوم دشت گردان ایران زمین
 همه روم و خاور مر او را گرد
 گرازان سوی خاور اندر کشید
 همی خواند دیدش خاوند خدی
 و را کرد ساللیا گردان چین
 کشید آنجهی تورش کز راه
 کمر بر میان بست و بکشاوت
 جهان پاک توران شهنش خواند
 مر او را پدر شهر ایران گزید
 همان تخت شاهی و تاج سپهران
 همان تیغ و محمد و همان تاج

سزای را که بد هوش فرستگاری
نشستند هر سه آرام و شاد
برآمد بر این روزگار دراز
فریدون فرزانه شد سالخورد
بر اینگونه کرد و سه اسیر سخن
چو آمد بکار اندرون تیره گی
کنون باز کردم بگردار سلم
ریشک بردن سلم بر ایرج و زاری زردن با تور

در کار او
بجنبید مرسل را دل ز جا
دش گشت غرقه باز اندرون
بنودش پسندیده بخش پدر
بدل پرزگین شد بزم پر چین
فرستاد نزد برادر پیام
بخت آنچه اندر دل اندیشه بود
نزد برادر چه ساکنی تور
بدان ای شهشاه ترکان چین
زگیتی زیان کرد ما را پسند
به بیدار دل بنگر ایندستان

سه فرزند بودیم زیبا ی تخت
اگر به سترم من بسال و خرد
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه
سزودگر با نیم هر سرد و درم
چو ایران و دشت یلان و من
سپار و ترا دشت ترکان چین
بین بخشش اندر مرا می نیست
هیونی فرستاد و بگذار د پای
بجزنی شنوده همه یاد کرد
چو این راز شنید تور دلیر
چنین داد پاسخ که باشی پیر
که ما را بگاه جوانی پدر
درخت است اینخود نشانده بدست
ترا با من کنون بدین گفتگوی
زودن رای و هشیار کردن بگاه
زبان آوری حرب گوی از بهان
بدو گفت که ز من بگو این پیام
نباید که باید دلاور شکیب
نشاید دزدک اندرین کار هیچ

یکی که ترا از نامه آمد به بخت
زمانه به هر من اندر خورد
تزیید مگر بر تو ای پادشاه
کز غیبان پدر کرد بر ما ستم
با بروج دهد روم و خاور بمن
که از ما سپیدار ایران زمین
بمغز پرت از ردن رای نیست
بیامد نزد یک توران خدا
سر تورانی سخن پر باد کرد
بر آشفست ناگاه چون تند شیر
بگو این سخن همچنین یاد دار
از اینگونه بفرغیت امی دادگر
کجا بار او خون و برکش کبیت
بباید بروی اندر آورد و دو
هیونی بر افکند نزد یک شاه
فرستاد نزدیک شاه جهان
که امی شاهه سینا دل و شاد کام
بجای فرونی و جای قیاب
که خام آید آسایش اندر بسیج

فرستاده چون با سخاورد باز
برفت این برادر در روم آن
رسید ندیس یک بد بکر نواز

برین شد آن روی پوشیده راز
بزم بر اندر آینه تختند آنجکین
سخن راندند آشکارا و راز

پیغام فرستادن سلم و نور فریدون

گزیدند پس مؤبدی تیرین
ز بیگانه پر دخته کردند خاک
سخن سلم پیوندگر از نخت
فرستاده را گفته در نورد
بروز و دترو فریدون چو با
چو آنی بکاخ فریدون فرود
و دیگر بگوش کله تروس خدا
چو آنرا بود روز پیری آمد
چه سازی دزنگ اندرین می
جهان مرتورا داد و نردان پاکت
همه بار ز خو استی رسم و راه
نه هستی خراز گزنی و کاستی
سه فرزند بودت خرومند کرد
ندیدی هسربایکی بیشتر
یکی را دم از دها ساخته

نخکوی بنشیناد و بلوغین
سگالش گرفتند هر گونه رانی
ز شرم پدر دیدگان را بشت
نباید که یابد ترا با دو گرد
بخر راه رفعت کاری و
نختین زهر و سپرده در
بباید که باشد بهر دو سهر
نگر و وسیه موی گشته سپید
شود ننگ بر تو سرای دزنگ
ز تانده خورشید تا تیره خاک
نکردی هسربان نردان بگ
نکردی بخش اندرون رانی
بزرگ آمدت نیز پیدا از خوز
کجا دیگری زو فرود سپید
یکی را با بر اندر افراسته

بدو گشته روشن جهان بین تو
 که بر تخت شاهی نه اندر حوریم
 برین داد همه گز مباد آفرین
 شود دور یا بد جهان زورنا
 نشیند چو ما گشته از تو نهان
 هم از روم گردان جویند کین
 از ایران و ایرج بر آرم دما
 زمین را بوسید و نمودشت
 که از باو آتش بجنبد ز جای
 بر آورده وید سر ناپید
 زمین کوه تا کوه پهنا می او
 بپرده درون جای بریاگان
 بدست دگر زنده پیلان جنگ
 خروشی بر آید چو آوای شیر
 بدی لشکری گردش اندر بیا
 بگفتند با شهریار جهان
 یکی پریش مرد بادستگاه
 ز اسبش بدرگاه بگذشتند
 همه دیده و دل پر از شاد دید

یکی تاج بر سر بیالین تو
 نه مازو بمام و پدر کستیم
 ایام او دگر شهریار زمین
 اگر تاج زان تارک بی بجا
 سپاری بید و گوشه از جهان
 و گرنه سواران ترکان و چین
 فراز آورم شکری گرزدا
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بد انسان بزین اندر آورد پای
 بدرگاه شاه آفریدون رسید
 با برانند آورده بالامی او
 نشسته بدر بر کران ساپکان
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
 ز چندان گرانمایه کرد و لیس
 سپهریت پنداشت ایوان بجا
 برفتند بیدار کارا گهمان
 که آمد فرستاده نزد شاه
 بفرمود تا پرده برداشتند
 چو چشمش بروی فریدون رسید

ببالا چو سرود چو خورشید رو
 دولب پر ز خنده دورخ پر ز شرم
 فرستاده چون دید سجده نمود
 نشاندش فریدون هم آنکه ز پا
 بر رسیدش از دو گرامی نخست
 و گرفت کاین دشت و راه دراز
 فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
 ز هر کس که پرسی بگام تواند
 منم بنده شاهرا نامسزا
 پیامی درشت آوریده بشاه
 بگویم چو سر ما یدم شهریار
 بفرمود تا پس زبان برگشاو

چو کافور گرد و گل سرخ موی
 کیانی زبان پر ز گفتار نرم
 سر سر زمین را بپوسه بود
 تنرا وار کردش بچی خوب جا
 که هستند شادان دل و تن در
 چگونه سپردی نسیب و فراز
 مبینا دنی تو کسی پیشگاه
 همه پاک زنده بنام تواند
 چنین برتن خویش نامار سا
 فرستنده پر خشم و من تکیاه
 پیام جوانان ما هو بشیار
 شنیده سخن سر بسد کرد یاد

پیغام گزارون فرستاده سلم و تور فریدون

فریدون بدو پهن گشا و گوش
 فرستاده را گفت گامی بویا
 که من چشم خود همچین داشتم
 بگو آن دونا پاک به پوده را
 انوشه که گردید کور سیرید
 زیندن از مغزتان شد تپتی

چو شنید مغزکش بر آمد بجوش
 ترا خود نبایست پورش بکار
 همی بر دل خویش بگاشتم
 دوا هر من معشر پالوده را
 درود از شما خود بدنیسان نیر
 چرا از خردتان نشاندهی

نماید

نذارید شرم و نه ترس از خدا
 مرا پیشتر قیرگون بود موی
 سپهری که پشت مرا کرد کوثر
 شمارا خواند همسان روزگار
 بدان برترین نام نبردان پاک
 بتخت و کلاه و پناهید و ماه
 یکی انجمن کردم از نبردان
 بسی روزگاران شد استندین
 همه راستی خواستم زمین سخن
 همه ترس نبردان بداندر بهمان
 چو آباد دارند گیتی بمن
 مگر همچنان گفتم آبادتخت
 شمارا کنون گردل از رامی من
 ببینید تا کردگار بلبث
 یکی داستان گویم ار بشنوید
 چنین گفت با ما سخن رسنهای
 بتخت خروبر نشست آزان
 ترسم که در جنگ این از دها
 مرا خود ز کیستی که رفتن است

شمارا بهمانا خرید نیست رای
 چو سرو سپهری قد و چون ماه روک
 نشد پست کردون بجایت نوز
 نماید خواننده رسم یا پیار
 برخشند خورشید و تارکت جان
 که من بد نکردم شمارا نگاه
 ساره شناسان هم مؤبدان
 که کردیم برداد بخش زمین
 ز کز می نه سر بود سپیدانه بن
 همه راستی خواستم زمین جهان
 نه بستم پراگندن انجمن
 سپارم بسه دیده نیک نخت
 بخرشی و تار می کشید اهرن
 چنین از شما کرد و خوا پسند
 همان بر که کارید آن بدروید
 جز اینست جاوید بار ساری
 چرا شد چنین دیوانه از زمان
 روان یا بد از کالبدتان رها
 نه هنگام تمیزی و اشفتن است

که بودش سرش زنده آزاد مرد
 همان خاک و گنج شایسته
 سزوگر نخواستندش از آیدان
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود در ستکاری بر روزگار
 بگوید تاریخ کوتاه کشید
 زمین را بسوسید و بر کاشی
 تو گفتی که با باد انبار گشت
 سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار هم و تور

شش شایسته و بی شایسته
 همه بودنی پیش او بازان
 ز خاور سوی ما نهادند رو
 که باشند شادان بگردار
 که آن بومهارا درستی برت
 بکامر تور ابر سرش بود
 نگردد کسی کرد بالین تو
 سرت گردد آسوده ارداو
 بدینسان گشاده برین نهان
 در گنج گشای و برسد بار

در

ولیکن چنین گوید آن سال خورد
 که چون آزد کرد زو لهما نهی
 کسی کو برادر فروشد خاک
 جهان چون شاد و بدوستی
 کنون هر چه دانید کز کردگار
 بگوید و آن توشه که کشید
 فرستاده بسفید گفت راوی
 ز پیش فریدون چنان بازگشت
 سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار هم و تور

فرستاده سلم چون گشت باز
 گرامی جهان جوی را باز خوان
 و را گفت کان دو پسر جنگی
 از آخر چنین استشان بهره خود
 و گرشان زد و کشور ابجوز است
 برادرت چندان برادر بود
 چو پر مرده شد روی ز کین تو
 تو گزیش شمشیر مهر آوری
 دو فرزند من کزد و گوشه جهان
 گرت سرو کار است پیچ کار

تو گریخت را دست یازم بکام
 نباید ز گیتی ترا یار جست
 بنگه کرد پس ایرج پر هوس
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ماه سنی بگذرد
 همی پشیمانند گل ارغوان
 با غماز گنج است و فرجام ریخ
 چو بستر خاکست و بالین خشت
 که هر چند چرخ از برش بگذرد
 خداوند شمشیر و تاج و نگین
 از آن تاجور نامداران پس
 چو دستور یابم من از شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 به بیبوده از شهریار زمین
 بگیتی چه دارد چندین امید
 به فرجام هم شد ز گیتی بدر
 مرا با شاه ستم بفرجام کار
 بایستم با یکدیگر شادمان

و گرنه خوردند ای پسر بر تو شام
 بی آزاری و درستی یارست
 بدان مهربان پاک فرخ پدر
 بنگه گن بدین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از ریخ رفتن ز جامی پیچ
 درختی چرا باید امروز کشت
 نفس خون خورد بار کین آورد
 چو ما دید بسیار بو سندان
 ندیدند کین اندر این خویش
 همان بگذرانم بس در روزگار
 شوم پیش هر دو دوان بی ساه
 چنان چون گرامی تن و جان
 در آید خشم و جوید کین
 بگر تاج بد کرد با جمشید
 نماندش همان تخت و تاج و
 بپاید چشیدن بر روزگار
 شوم این از دشمنی گلزار

دل کسیند و رشان بدین آورم
 فریدون چو بشنید گفتار اوی
 بدو گفت شاه امی خردمند بود
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 ز تو پر خرد پاسخ ای دیون نرید
 ولیکن چو جان و سببی بجا
 چه پیش آمدش جز گز اینده بود
 تو را امی سپر گر چنین است را
 پرستنده چند از میان سپاه
 زور و دل اکنون یکی نام کن
 گر بار بیم ترا تندرست

رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلیم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین
 چنین گفت کاین نامه پندمند
 دوشنگی و دوشنگی دوشاه زمین
 از آنکس که هر گونه دید او جهان
 گر اینده گرز و تیغ گران
 نماینده شب بروز سید
 کنون بر بخت گشت آسان برو

سزاوار تر ز آنکه کین آورم
 دلش شادمان شد بدیدار او
 بر او رسمی زرم جوید تو بود
 ز مهر و شانی نباشد شکفت
 دلت فیر پیوند ایشان گزید
 نه بخشد و اندر دم اثر و ما
 که از آفرینش چنین است بر
 بر آرای کار و سپرد از جا
 بفرمای کاینند با تو بر راه
 نویسم فرستم بدان سخن
 که روشن روانم بدیدار است

نخواهم همی خویشتن را کلاه
 سته فرزند را خواهم آرام و ناز
 برادر کز و بود دلتان بدرد
 و و ان آمد از پیر از ارمان
 بینگندش تا هی شمارا گزید
 ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
 بدان کوبسال از شما بهتر است
 گرامیش دارید و توشه خورید
 چو از بودنش بگذرد روز چند
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بشد با همی چند بر ناپوسه
 چونک اندر آمد نزدیکان
 پذیره شدندش با این خویش
 چو دیدند روی برادر به مهر
 دو پر خاشخو با یکی نیکت جو
 دو دل پر ز کینه یکی دل بجاک
 با یرج نگه کرد یکس سپاه
 بی آرمشان شد دل از مهر او
 سپاه پرانگنده شد جفت جفت

نه اکنده گنج و نه تخت و سپاه
 از افس که برویم ریخ در از
 و گر چه نزد با کسی باد سرو
 همان آرزو مند و دیدار مان
 چنان گرز هوشیاران بنزد
 برفت و میان بندگی را بست
 بهر و نوازندگی در خور است
 چو پرورده تن شد روان پرور
 فرستید نزد منش از جمند
 ز ایوان بر ارج گذر کرد راه
 چنان چون بود را هر اما گزیر
 نبود آگه از رای تارکستان
 سپه سر سپر باز بر وند پیش
 یکی تازه تر برگش از دم چهر
 گرفتند پرسش نه بر آرزوی
 بر رفتند هر سه پرده ساری
 که او بد منرا و از تخت و کلاه
 دل از مهر و دیده پر از چهر او
 همه نام امیرج بد اندر نهفت

که اینست زیبای شایسته
 بشکرنگه کرد سلم از گران
 بشکر که آمد ولی بزرگین
 سر پرده پرداخت از این
 سخن شد پروید از هر
 بتور از میان سخن گفت
 بهنگامه باز گشتن ز راه
 که چندان بجای راه بگذشتند
 هم از چاره تدبیر کردن بسی
 بیستند این فر و او ز یادوی
 سپاه و شاه از پذیره شدن
 زایرج دل ما همه تیره بود
 سپاه و کشور چو کردم نگاه
 اگر سخاوت گسلافی ز جای
 بر اینگونه از جای برخاستند
 کشته شدن ارج بدست بر او افش
 چو برداشت پرده پیش افتاد
 دو بهوده را دل بر انکار کم
 بر رفتند هر دو گران از آنجا

جز این را مبادا کلاه و موی
 سرش گشت ز انکار یکسر کزان
 جگر پر ز خون ابروان سرین
 خود و تور نشست بار این
 ز شاهی و تاج وزیر کشوری
 که یکبار سپاه از چو گشتند
 بهمانا کردی بشکر نگاه
 یکی چشم زایرج نه بر داشتند
 بدان ما بد و ننگ و هر کسی
 بل بر گریختند پیوند او
 ذکر بود و دیگر بفرمان
 بر اندیشه اندیشها بر فرود
 از این پس بنده او را نخواهند
 ز تحت طاعت او قتی زیر پا
 همه شب همه چاره آرستند

بدست بر او افش

پدید بر آمد بیالود خواب
 که پدید شویند هر دو در کم
 نهادند سرسوی پرده مری

چو از خیمه ایرج بره بنگرند
 برفتند با او به خیمه درون
 بدو گفت تو را از تو از ما که
 ترا باید ایران و تحت کیان
 برادر که هستر بخاور برنج
 چنین بخشی کان جهانجوی کرد
 چو از توشنید ایرج سخن
 بدو گفت کای بهتر نامجوی
 نه تاج کئی خواهیم اکنون نگاه
 من ایران نخواهم نه خاور چین
 بزرگی که فرجام او پیریب
 سپهر بلند ارکشد زین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 سپردم شمارا کلاه و نگین
 مرا باشما نیست جنگ و نبرد
 زمانه نخواهم با زاران
 جز از کبتری نیست این من
 چو شنید تو را این همه سهر
 نیایدش گفتار ایرج پسند
 پراز مهر دل پیش ایشان روی
 سخن بیشتر پر چارفت و چون
 چرا بر نهادی کلاه و سهر
 مرا بر در ترک بسته میان
 بسر بر ترا اندر وزیر گنج
 همه سوی کهنتر سپردی کرد
 یکی خوبتر یا سخ افکند بن
 اگر کام دل خواهی آرام جوی
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 نه شاهی بگسترده روی زمین
 بران بهتری بر بساید گشت
 سر انجام خشت است بالین تو
 کنون گشتم از تاج و از تخت سپهر
 مدارید با من شما نیز کین
 نباید من هیچ دل رنج کرد
 و گر دور مانم ز ویداران
 نباشد حسد از مردمی من
 بگفتارش اندر نیار و دسر
 نه نیز آشتی نزد او از چمنند

ز کرنی خشم اندر آورد پای
 یکا یک برآمد ز جای نشست
 بز در بر سر خرد و تا جدار
 نیامدت گفت ایح ترس از خدا
 کفش مر مراکت سرانجام کار
 مکن خویشتن را ز مردم گسار
 پسندی و همه استانی کنی
 پسندم کنم زمین جهان گوشه
 میازار موری که دانه کشت
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 به خون برادر چه پسندی مگر
 جهان خواستی یافتی خون بر
 سخن چند بشنید و پانچ نداد
 یکی خنجر از موزه بسرو کشید
 بدان تیز زهر آب گون خنجر
 فرود آمد از پای سرو بهی
 دو ان خون بران چهره از غوا
 سرتا جور از تن پسیل وار
 جهانما بسرو و ریش در کتا

همی گفت و بخت هرمان زجا
 گرفت آن گران کرسی زردست
 از و خواست ابرج بجان زینها
 نه شرم از پدر خود همین است
 بگیرد بخون منت روزگار
 کز این پس نه بینی خود زین
 که جان داری جان ستانی کنی
 بکوشش فراز آورم تو شسته
 که جان دارد و جان شیرین جوش
 که خواهد که موری شود تنگدل
 چه سوزی هل پیر گشته پدر
 مکن با جهان داریزدان سینه
 دلش بود پر خشم و سر پر زبا
 سر پای او چادر خون کشید
 همی کرد چاک آن کیانی پیش
 گشت آن مگر گاه شاه مشی
 شد آن نامور شهریار چون
 به خنجر جدا کرد و برگشت کار
 و زان پس مدادی بجان زینها

نهانی ندانم ترا دوست کیت
 چو شاهان بکیند کشتی خیره حیر
 بیا کند مغزش مشک و عیر
 چنین گفت کاینک سر آن نیای
 کنون خواه تا جشده و خواه تخت
 برفتند بازان و بیدادشوم
 بر آن آشکارت بباید کرسیت
 از این دو ستارگان اندازه گیر
 فرستاد نزد جهان بخش پر
 که تاج نیاگان بدو گشت باز
 شد آن شاخ گستر نیازی درخت
 یکی سوی چین و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج ز نزد

فریدون

فریدون نهاد و دوید پراه
 چو هنگام برگشتن شاه بود
 همی شاه را تخت قیروزه ساخت
 پذیره شدن را بسیار استند
 بیره بسوزد پیش از درش
 بین اندران بود شاه و سپاه
 هیونی برون آمد از تیره کرد
 خروشان بزاری و دل سوگوار
 بتابوت زر اندران پرنیان
 امانه و آه و بار و سوزد
 سپاه و کلاه آرزو مند شاه
 پذیران سخن خود کی گاه بود
 همان تاج را گوهر اندر ساخت
 می و رود و را مشکران خوانند
 بستند آذین همه کشورش
 یکی کرد تیره برآمد ز راه
 نشسته بر او بر سواری بدر
 یکی زر تابوتش اندر کنار
 نهاد و سه ایرج اندر میان
 پیش فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زرتخت بر داشتند
 ز تابوت چون پرنیان کشید
 بیضا و زاسپ آفریدون بجان
 نیه شد رخان دیدگان چیده
 چو خیره بدان گونه آمد ز راه
 دریده درفش نیکو ساز کول
 بیره سیه کرده و روی سیل
 پیاده سپهبد پیاده سپاه
 خروشین پهلوانان بدرد
 مهر خود به مهر زمانه گمان
 بدینگونه کرد و بنا بر سپهر
 چو دشمنش کیسری نماید چهر
 یکی پند گویم ترا من درست
 سپه و اغدل شاه با آیهو
 بروزی کجا جشن شاهان بد
 فریدون سر شاه پور جوان
 بران تخت شاهنشاهی بنگرید
 برافشانند بر تخت خاک سپاه
 همی سوخت کاخ و میخست روی

که گهتار او خیره پنداشتند
 بریده سراج آید پدید
 سپه سیر جامه کردند چاک
 که دیده و گر گونه پوشش مید
 چنین بازگشت از پیره سپا
 رخ نامداران بزرگ انبوس
 پراکنده بر تازی اسپانسیل
 پراز خاک سر بر گرفتند راه
 کنان گوشت بازو بران ز اورد
 نه نیکو بود راستی از گمان
 بخوابد بدون چو نمود چهر
 و گردوست ناخونی به پیش هر
 دل از هر گیتی بیاید است
 سوی باغ ایرج بنیادند که
 در پیشتر جشنگاه آن بد
 بیاید بر برگرفتش توان
 سر تخت را بنی سسر شاه دید
 بکوان بر آمد قحان سپاه
 بهیخت اشک و همی کند شو

میان را بنزار خونین به بخت
 گلستانش بر کند و سروان بخت
 نهاد و سربایج اندر کشت
 همی گفت کای داور دادگر
 به خنجر سرش خسته در پیش من
 دل هر دو بیداد ز انسان بسوز
 بداع جگرشان کنی آرده
 همی خواهی هم ایداور کردگار
 که از تخم ایرج کیکی نامور
 چو این بکنه را بریدند سر
 چو دیدم چنان زان سپس شام
 بر اینگونه بگریست چندان بزا
 زمین بستر و خاک بالین او
 در بار بسته گشاده زبان
 کس از تاجداران بیدمان نبرد
 سرت را بریده بر فورا هرمن
 خروش و فغان و دو چشم پر آب
 سراسر همه کشورش مردوزن
 همه دیده پر آب و دل پر خون
 ننگد آتش اندر سرای نشت
 بیکبارگی چشم شادی بدست
 سر خوش کرده سوی کردگار
 بدین بکنه کشته اندر نگر
 تنش خورده شیران بان انجمن
 که هرگز به پیشتند خرتیره روز
 که بنحشایش آرد بیدشان دود
 که چندان امان یا بجم اور روزگار
 به بیم بدین کسینه بسته کمر
 ببرد سران دو بیدادگر
 کجا خاکت بالا به پیمایم
 همی تا کپارستش اندر کشت
 شده تیره و روشن جهان او
 همیگفت زارای نبرده جوان
 که تو مردی ای نامبردار کرد
 منت را شده کام شیران
 ز هر دام و دود برده آرام و خوا
 بهر جای کرده یکی بخشمن
 نشسته به بیمار مرگ اندرون

چه مایه چنین روز بگذشتند
 برآمد بر این نینر یک خدگای
 فریدون شبستان سر برگشت
 یکی خوب چهر پرستنده دید
 که ایرج بر مهر بسیار داشت
 پر چهره را بچه بد و نهان
 از آن خوب رخ شد و لیس برآید
 چو هسنگانه زادن آمد پدید
 شد امید کوتاوه بر شه دراز
 جهانی گرفتند پرورش
 نیاراه می بود انده کار
 مر آن لاله رخ راز سر تاب پای
 چو بر رست و آمدش بشکام سو
 نیانامزد کرد شویش شکست
 شکست آنکه پور برادرش بود
 گوی بود از تخم جمشید شاه
 چو برگشت یچیند چسرخ کبود
 یکی پور ز او آن بر سر مرده
 چو از مادر مهربان شد جدا

همه زندگی مرگ پنداشتند
 شبستان ایرج بگم کرد شاه
 بر آن ماهر ویان می برگشت
 بجان نام او بود ماه آفتاب
 قضا را کثیرک از و بار داشت
 از آن شاد شد شهریار جهان
 بکین سپرد او دل را نوید
 یکی دخترا آمد ز ماه آفرید
 پرورش او را بشادی توان
 برآمد بنار و بزرگی گشتش
 بمانده ز درد سپریادگار
 تو گفتی مگر ایرج استی بجای
 چو پروین شدش روی چون تو
 بدو داد و چندی برآمد رنگ
 نژاد از گرانمایه گوهرش بود
 سزاوارشاهی و تخت و کلاه
 بسریر شکفتی مگر چون نمود
 چگونه سزاوار تخت و کلاه
 سبک تاختندش بر پادشاه